

خانه

گوندولین بروکس

چیزی که همه دوست داشتند و می‌خواستند همیشه ادامه داشته باشد، این بود که در ایوانِ جلو خانه بنشینند و به آرامی، با هم صحبت کنند. در ایوانی که گلدان زینتی پیچکی در گوشهٔ جنوب غربی آن قرار داشت و سرخس با شکوهی که عمهٔ اپی از میشیگان آورده بود، در سمت چپ در مهمان‌نوازش، با سماجت پیش می‌خزید.

مامان، مودمارتا و هلن، در صندلی‌های گهواره‌ای خود، آهسته به عقب و جلو می‌رفتند و پرتو آفتاب بعد از ظهر را روی چمن، حصار آهنی محکم و درخت سپیدار، تماشا می‌کردند. به زودی، دیگر این چیزها به آنها تعلق نخواهد داشت. به زودی، چشم‌های دیگری آن ستون‌ها و دریاچه‌های نور، آن درخت سپیدار و آن حصار آهنی زیبا را با نگاه مال‌اندوزانه‌ای، نظاره خواهند کرد.

بابا، قرار بود آن روز بعد از ظهر، در ساعت ناهارش به ادارهٔ اعطای وام برود. اگر موفق نمی‌شد که مهلت پرداخت اقساط را تمدید کند، می‌باید خانه‌ای را که بیشتر از چهارده سال در آن زندگی کرده بودند، ترک می‌کردند. چندان امیدی نبود. مسئولان ادارهٔ وام، سختگیر بودند. آنها فقط به فکر طرح‌های خود بودند. جلسه تشکیل می‌دادند و دستور العمل صادر می‌کردند.

مامان گفت: «یک آپارتمان قشنگ، یک جایی پیدا می‌کنیم؛ یک جایی در ساوت پارک یا میشیگان یا واشنگتن پارک کورت». اجارهٔ این آپارتمان‌ها همان طور که مامان و دخترها می‌دانستند، دو برابر حقوقی بود که بابا می‌گرفت؛ اما فعلاً هیچ کس دربارهٔ این موضوع، حرفی نمی‌زد.

هلن گفت: «تازه، خیلی هم خوشگل‌تر از این خانه‌های قدیمی هستند. دوستانی دارم که ترجیح می‌دهم به این جا نیایند و دوستانی که به هیچ وجه حاضر نیستند که این راه دور را تا این جا پیاده بیایند، مگر آن که تاکسی سوار شوند».

اگر دیروز هلن چنین حرفی زده بود، مودمارتا حتماً با او دعوا می‌کرد. فردا هم شاید این کار را می‌کرد؛ اما امروز، هیچ حرفی نزد. به سینه‌سرخ‌ی که روی شاخه‌های درخت او بالا و پایین می‌پرید، خیره شده بود و می‌کوشید نگذارد چشم‌هایش خیس شوند.

مامان، در حالی که مدام به پشت و روی دست‌هایش نگاه می‌کرد، گفت: «خوب، می‌دانید من دیگر از این هه آتش روشن کردن، حسابی خسته شده‌ام. از اکتبر تا آوریل، کار من دائم، روشن کردن تنوره بخاری دیواری است».

مودمارتا گفت: «اما این اواخر، من و هری هم به شما کمک می‌کردیم. گاهی توی ماه مارس و آوریل و اکتبر و حتی توی نوامبر، روشن کردن بخاری دیواری با ما بود».

از طرز نگاه آنها فهمید که اشتباه کرده است. هیچ کدام دلشان نمی‌خواست که گریه کنند؛ اما احساس می‌کردند که آن خطوط سفید کوچک که تا حدی با خطوط بنفش دودی‌رنگ، برجسته شده بودند و تمام آن خطوط زعفرانی، با موج‌های شیرین‌رنگ را هرگز در هیچ نقطه از آسمان غرب (جز در پشت این خانه) نخواهند دید و در هیچ جای دیگر، مثل این جا، بارش کند باران، چنین نوای دل‌انگیزی نخواهد داشت. پرنده‌های محله ساوت‌پارک، پرنده‌های ماشینی بودند و دست کمی از قناری‌های بینوایی نداشتند که زنان ثروتمند در مهمان‌خانه‌های آفتاب‌گیر منازلشان، توی قفس نگه می‌داشتند.

مودمارتا، یکدفعه با صدای بلند گفت: «اگر خانه را از ما بگیرند، بابا از غصه دق می‌کند. او این خانه را خیلی دوست دارد! اصلاً به امید این خانه زنده است».

هلن گفت: «بابا به امید ما زنده است. او بیشتر از همه چیز، ما را دوست دارد. اگر ما نباشیم، خانه به چه درد او می‌خورد!».

مامان اضافه کرد: «و ما با او هستیم، هر جا که برود».

هلن آهی کشید و گفت: «می‌دانید، اگر راستش را بخواهید، راحت می‌شویم. اگر این مشکل پیش نیامده بود، دلمان خوش بود که خانه‌ای داریم و برای همیشه به این زندگی خسته‌کننده ادامه می‌دادیم».

مامان گفت: «شاید کار خدا باشد. شاید دست خدا به طرف ما آمده و این بند را از پای ما باز کرده است!».

مودمارتا بی‌مقدمه گفت: «بله، این حرفی است که شما همیشه می‌زنید. خدا صلاح کار را بهتر می‌داند».

مامان به سرعت به طرف او نگاه کرد؛ اما وقتی در لحنش اثری از سوء ظن ندید، نگاهش را برگرداند.

هلن، دید که بابا دارد می‌آید و فریاد زد: «بابا آمد». از طرز راه رفتن او که نمی‌توانستند چیزی را حدس بزنند. مثل همیشه با قدم‌های کوتاه و جدا جدا که هر بار یک شانه‌اش بالا می‌رفت و شانه دیگرش پایین می‌آمد و باز از نو، این حرکت تکرار می‌شد، پیش می‌آمد. آنها نظاره‌گر این پیش‌روی بودند.

او از جلو خانه آقای کیدی گذشت، از کنار قطعه زمین خالی عبور کرد و سرانجام، خانه خانم بلیک‌مور را هم پشت سر گذاشت. چیزی نمانده بود که آنها خودشان را از روی حصار آهنی به خیابان پرت

کنند و گریبان بابا را بگیرند و حقیقت را از زیر زبان او بیرون بکشند. در حیاط خانه‌اش را باز کرد؛ اما هنوز هم نمی‌توانستند از گام‌هایش و یا از چهره‌اش به چیزی پی ببرند.

بابا سلام کرد. مامان برخاست و همراه او به درون خانه رفت. دخترها عاقل‌تر از آن بودند که دنبال مادرشان بروند. چیزی نگذشت که مامان، سرش را از میان در بیرون آورد. چشم‌هایش به چراغ‌هایی می‌مانستند که افروخته شده بودند. فریاد زد: «همه چیز درست شد. مهلت را گرفت. دیگر جای نگرانی نیست. همه چیز رو به راه است!».

در، محکم بسته شد و مامان با قدم‌های تند، دور شد.

هلن در همان حال که به سرعت در صندلی‌اش تاب می‌خورد، گفت: «گمانم بد نباشد که یک مهمانی بدهم. یازده سالم بود که مهمانی دادم و از آن موقع تا حالا، مهمانی نداده‌ام. بدم نمی‌آید بعضی از دوستانم به طور اتفاقی ببینند که ما صاحب‌خانه شده‌ایم».

www.zaban3soot.ir